



# فصل ۱

پدر و مادرم گفته بودند آمریکا جای حیرت‌انگیزی است؛ جایی که می‌توانیم برای خانه‌مان سگ نگهبان بگیریم، هر کاری که دلمان می‌خواهد بکنیم و آن قدر همبرگر بخوریم تا شبیه همبرگر بشویم. از میان همه‌ی خوبی‌های آمریکا تا حالا فقط همبرگر گیرمان آمده است، اما من همچنان امیدم را زنده نگه داشته‌ام و انصافاً هم آمریکا همبرگرهای خوشمزه‌ای دارد. بهترین همبرگر عمرم را پارسال تابستان در مرکز فضایی هاوستن<sup>۱</sup> خوردم. قرار نبود آن‌جا چیزی بخوریم... همه می‌دانند غذای موزه پنجاه هزار برابر گران‌تر از غذاهای بیرون است، اما وقتی از کنار یک کافه رد می‌شدیم بوی ژامبون سرخ شده‌اش به مشامم خورد و زانوهایم شل شدند. حتماً پدر و مادرم صدای قار و قور شکمم را شنیده بودند، چون کمی بعد دیدم مامانم دارد کیفش را برای پیدا کردن سکه‌ها زیر و رو می‌کند.

یولمان فقط به یک همبرگر می‌رسید و باید آن را با هم تقسیم می‌کردیم، ولی چه برگری بود! یک ساندویچ کت و کلفت با ژامبون‌های واقعی، مایونز و خیارشور!

مادرم سربه‌سرم می‌گذارد و می‌گوید که من همه‌ی آن را در یک لقمه بلعیدم و فقط کمی خرده نان برای آن‌ها گذاشتم، ولی من فکر می‌کنم بیشتر از این‌ها برایشان باقی گذاشته‌ام.

1- Houston space center



خوبی دیگر آن مرکز فضایی، تهویه هوای رایگانش بود. تابستان آن سال ما نوی ماشینمان زندگی می‌کردیم. به نظر خیلی هیجان‌انگیز می‌آید، اما این‌طور نبود، چون کولر ماشینمان خراب شده بود. به همین دلیل بعد از این‌که همبرگر را خوردیم، پدرم جلوی دریچه‌ی کولر نشست و تا وقتی که آن‌جا بودیم کنار دریچه ماند؛ انگار می‌خواست انگشت‌هایش را به یخ‌مک تبدیل کند.

در عوض، من و مامانم از این نمایشگاه به آن نمایشگاه سرک کشیدیم. نمی‌توانستم پا به پایش بروم. مامانم در چین مهندس بود، برای همین عاشق ریاضی و موشک‌هاست. او با دیدن همه‌ی قطعه‌ها به‌به و چه‌چه راه می‌انداخت. دلم می‌خواست پسر خاله‌ام شن<sup>۱</sup> هم آن‌جا بود. او هم عاشق موشک‌هاست.

وقتی به اتاقک عکس رسیدیم گل از گل مادرم شکفت. عکسی که در آن اتاقک می‌گرفتید شما را یک فضاورد واقعی در فضا نشان می‌داد. اول من رفتم. سرم را در قسمت بریده شده‌ی مقوا گذاشتم و وقتی مسئول آن‌جا گفت: «بگو سیب.» لبخند زدم. وقتی مامانم برای عکس گرفتن می‌رفت به سرم زد که وسط عکسش بپریم. فکر می‌کردم عکس بامزه‌ای می‌شود... این کار من باعث شد عکس مامانم کاملاً خراب شود. در آن عکس مامانم بالای کروی زمین شناور بود و من با دمپایی لاناگشتی‌ام کنارش ایستاده بودم و با انگشت‌هایم برای خودم گوش خرگوشی درست کرده بودم.

صورت مامانم با دیدن عکس مچاله شد. از مسئول آن‌جا خواهش کرد که بگذارد عکس دیگری بگیرد، اما او گفت: «نمی‌شه. هر نفر به عکس.» یک آن فکر کردم که مامانم می‌خواهد بزند زیر گریه.

هنوز هم آن عکس را داریم. هر بار به آن نگاه می‌کنم آرزو می‌کنم که کاش زمان به عقب برمی‌گشت. اگر دوباره به آن روز برمی‌گشتم دیگر عکس مامانم را خراب نمی‌کردم و سهم بیشتری از همبرگرم به او می‌دادم؛

همه‌اش را نه، ولی حتماً چند لقمه بیشتر برایش می‌گذاشتم.

...

اواخر آن تابستان، پدرم در یک رستوران چینی در کالیفرنیا<sup>۱</sup> کار پیدا کرد و دستیار سرخ‌کن شد. یعنی دیگر قرار نبود نوی ماشین زندگی کنیم و می‌توانستیم به یک آپارتمان کوچک یک‌خوابه برویم. تازه بابا می‌توانست هر روز از سر کار برایمان برنج سرخ‌شده بیاورد، اما بعضی وقت‌ها هم با دست‌هایی که از بالا تا پایین تاول زده بودند به خانه می‌آمد و می‌گفت به یک چیزی حساسیت داشته، ولی به نظر من این‌طور نبود. من که می‌گویم تاول دست‌هایش به این دلیل بود که تمام روز در یک تابه‌ی ووک داغ، غذا سرخ می‌کرد.

مامانم هم در همان رستوران به عنوان پیشخدمت استخدام شد. همه دوستش داشتند و انعام زیادی هم می‌گرفت. او توانست رئیسش را راضی کند که من بعد از مدرسه به رستوران بروم، چون کسی نبود که از من مراقبت کند. رئیس مامانم یک پیرمرد چینی چروکیده و مو سفید بود که بوی سیر می‌داد و هیچ‌چیز را هدر نمی‌داد... نه روغن آشپزی، نه دستمال توالت و مسلماً نه لطفی را که به دیگران کرده بود.

از من پرسید: «فکر می‌کنی از پس پیشخدمتی بریای بچه‌جون؟»  
گفتم: «بله قربان!» نبض گوشم از شدت هیجان می‌زد. اولین شغل من! مصمم بودم که ناامیدش نکنم.

فقط یک مشکل وجود داشت... آن موقع من نه‌ساله بودم و باید هر بشقاب را دو دستی نگه می‌داشتم. بقیه‌ی پیشخدمت‌ها هم‌زمان از پس پنج بشقاب برمی‌آمدند. بعضی‌هایشان حتی به دست هم نیازی نداشتند... می‌توانستند بشقاب را روی شانه‌هایشان نگه دارند.

زمان شلوغی شام که رسید، من هم سینی‌ام را با پنج بشقاب پُر کردم.